

چه راحت رفت؟ فکر می‌کنی کجا رفت؟ یگراست رفت سارا کینا. همه چیز مثل روز روشن است.

اریاب که مدام درازا و پهنای اتاق را می‌پیمود به یکباره برجای ایستاد. دیگر تصمیم خودش را گرفته بود:

— برو به پدر گریگورس بگو باید حتماً همین امشب او را ببینم! همین امشب!

— پدر گریگورس امروز عصر با دخترش رفتند شهر و فردا برمی‌گردند. دخترش را برده حکیم دوا، چون بدمرضی گرفته و وقتی سرفه می‌کند از سینه‌اش خون می‌آید.

اریاب خشمگین فریاد زد:

— ای مرده‌شور برده‌ی راهزن! امروز آمدی فقط خبرهای بد بدهی؟

— اریاب من هرچه شنیده بودم گفتم. می‌خواهی باور کن. می‌خواهی نکن خود دانی! ببخش که خسته‌ات کردم. من رفتم.

پیر مرد در دل گفت: «برو به جهنم یهودا!» و به بانگ بلند گفت:

— خدا نگهدار پانایوتیس. یادت باشد هرچه شنیدی....

— خاطرت جمع باشد اریاب. ما در خدمتیم!

و با گام‌های سنگین همچون خرس، اتاق را ترک گفت. چهره‌ی پرآبله‌اش از شادی می‌درخشید. اریاب پاتریارکئاس بروی تختخواب افتاد و به گفته‌های تلخ و دردآور پانایوتیس اندیشید؛ «لعنت بر شیطان! خطر بیخ گوشمان بود و نه این کشیش زرنگ، نه آقامعلم باسواد و نه خود من هیچکدام متوجه‌ی آن نبودیم. خدا چشم همه‌مان را کور کرده بود!... من چنین جاسوسی را به خدمت گرفته بودم و آتش ویران‌کننده داشت از خانه‌ی خودم زیانه می‌کشید! ای اریاب ابله مسخره! بین کار به کجا کشیده که این خرس وحشی باید چشم ما را باز کند! باید مانولیوس پست‌فطرت را از ناحیه بیرون کنیم! باید گداهای سارا کینا، این بلشویک‌های کثیف را بتارانیم. باید آبادی را خوب جارو کنیم تا دوباره شرافت و عدالت برقرار شود! فردا که کشیش برگشت

ترتیب کارها را خواهیم داد.»

کمی آرام گرفت. چشم‌های خود را بست تا بخوابد، اما مگر می‌توانست؟ له‌نیو در حیاط آواز می‌خواند و همچون کبوتر بغ‌بغو می‌کرد، بی‌تابانه اینسو و آنسو می‌رفت. مدام در خانه را باز می‌کرد، گشتی در کوچه می‌زد و انتظار دوستانش را می‌کشید تا بیایند و جهیزیه‌اش را ببینند. او برای جلوه دادن به جهیزه‌ی خود استادانه آن‌ها را در میان راهروی تنگ و دراز خانه پهن کرده بود و در کنارشان تاج عروسی، نقل و شیرینی و شمع‌های بزرگ را چیده بود. تا چند ساعت دیگر نیکولیوس از کوه می‌آمد، لباس تازه‌ی خود را که هدیه‌ی ارباب بود به تن می‌کرد و دستمال ابریشمی قرمز له‌نیو را به‌دور سر می‌پیچید. مراسم عروسی فردای آن روز یعنی یکشنبه برگزار می‌شد و پس از آن همسر جوان نیکولیوس سوار قاطری که رواندازی قرمز بر پشت داشت می‌شد و به منزل جدید خود یعنی کوه می‌رفت.

پیرمرد به پشت روی تختخواب افتاده بود و آواز له‌نیو، آمدن دوستانش و صدای تحسین و خنده‌هایشان را می‌شنید... به‌یاد ازدواج خود افتاد. زمانی که بیست و دو ساله، نیرومند، متکبر و چالاک بود و زیبایی ژرژ قدیس را داشت سوار بر اسبی سپید به آبادی عروس رفته بود. عروس که به‌رسم معمول صورت خود را با توری سپید پوشانده بود بر آستان خانه‌ی پدری پدیدار شده بود و او بی‌تاب بانگ برآورده بود که: «ابر را از برابر خورشید کنار بزنید!» و مادر پیر عروس گریان روی پنجه‌ی پا بلند شده، نقاب از چهره‌ی دختر برگرفته بود. پاتریارکئاس به‌یاد آورد که به‌محض پدیدار شدن چهره‌ی عروس، تمامی همراهان و از جمله پدر و مادر و حتا اسب‌ها و قاطرها و هرآنچه به چشم می‌آمد، چنان در نظرش به‌درخشش افتاد که انگار می‌کرد براستی خورشید طلوع کرده است.

سال‌ها از آن زمان گذشته بود، خورشید غروب کرده بود و ژرژ قدیس، چاق و پیر شده بود. اما هنوز خون در رگ‌هایش جریان داشت... پیشخدمتی

داشت به نام گاریفالیایا^۱ که دختری خوش‌هیكل بود. سینه‌هایی برجسته داشت، اندامی خوش‌ترکیب و پاشنه‌های پایش از زیبایی به سبب می‌مانستند. یک شب پاورچین و مراقب تا مبادا همسرش که گرفتار پیری زودرس شده بود از خواب برخیزد از پله‌ها پایین رفته بود و وارد اتاق گاریفالیایا شده، کنارش دراز کشیده بود، و لهنیو میوه‌ی همان شب بود... و اکنون لهنیو داشت عروسی می‌کرد...

اریاب پیر لبخند زد و گفته‌های پانایوتیس را از یاد برد. حتا فراموش کرد پسرش خانه را ترک گفته است. گذشته‌ی مرده و مدفون‌شده‌ی خود را به یاد آورد و خوشگذرانی‌های دوره‌ی جوانی را، چه مرغ و بوقلمون و خرگوش و کبک و ماهی و خوک و بره‌های بریانی که به نیش نکشیده بود و چه غذاهای رنگارنگ و مرباها و شربت‌ها و شیرینی‌های عسلی و گردویی، خاویارها و شراب‌هایی که نوش جان نکرده بود! «شکر خدا بهترین زندگی را داشته‌ام!» این را گفت، چشم بر هم نهاد و به خواب رفت.

پدر گریگورس سوار بر قاطر خاکستری خود به همراه دخترش ماری‌یوری که او نیز سوار بر خر یا ناکوس بود برای دیدن میکلیس به خلوتگاهش در کوه می‌رفتند و این خواست دختر بود:

— پدرجان، دلم می‌خواهد او را بینم، چون نمی‌دانم از آنجایی که دارم می‌روم زنده برمی‌گردم یا نه؟

پدر بغض خود را مهار کرده پاسخ داده بود:

— دخترم این حرف‌ها را نزن. تو خوب می‌شوی. خدا بزرگ است! شب عید نوئل هم جشن عروسی را برپا می‌کنیم و خودم در عروسی‌یت می‌رقصم تا خوشحال شوی.

و دختر ملتمسانه گفته بود

— پیش از رفتن دلم می‌خواهد یکبار دیگر او را بینم!...

— باشد دخترم. هر طور که دوست داری. مگر من می توانم خواهش ترا رد کنم؟

و با گفتن این جمله افسار قاطر را به سوی کوره راه کوهستان گردانده بود. میکلیس تنها روی نیمکت نشسته بود. نیکولیوس لباس دامادی به تن کرد، موهای مجعد خود را در دستمال سرخ پیچید، چوبدستی را روی شانه های فراخ خود گذاشت و رو به میکلیس که خاموش اما شادمان نگاهش می کرد گرداند و فریاد برآورد:

— شب خوش اریاب. من می روم عروسی کنم، از قول من به جفدها سلام برسان!

و پژواک خنده اش در کوه پیچید.

هنگامی که از کنار گله می گذشت انگشت به دهان برد و با سوتی بلند به گوسفندان سلام گفت. قوچ بزرگ با شاخ های خمیده به سویش آمد و خیره نگاهش کرد. نیکولیوس که نتوانست در برابر هوس سرشاخ شدن با قوچ ایستادگی کند به سویش رفت، شاخ هایش را گرفت و به مبارزه پرداخت و وقتی خسته شد بانگ زد:

— بس است دیگر شاخدار بزرگ! تو برو به میش های خودت برس. من هم

می روم سر وقت له نیو! دیدار به دوشنبه صبح! مرا دعا کن پشمالو!

و در حالی که از خوشحالی در پوست نمی گنجید دوان دوان از کوهستان سرازیر شد.

میکلیس با شنیدن صدایی از روی نیمکت برخاست و چشمش به پدر گریگوریس افتاد که به همراه دخترش نزدیک می شدند. دلش از نگرانی به تپش افتاد و با خود گفت: «کجا دارند می روند. برای چه به اینجا آمده اند؟ نکند اتفاق بدی افتاده باشد؟» و به پیشوازشان شتافت.

کشیش گفت:

— سلام میکلیس عزیز! از دیدنت در این خلوتگاه خوشحالیم. داشتیم به شهر می رفتیم و ماری یوری نمی خواست بدون خدافظی از تو برود. کمی

ناخوش است و می‌رویم ببینیم چه دردی دارد!
دختر جوان نیز به نوبه‌ی خود با صدایی رنجور گفت:
— سلام میکلیس!

و چهره‌اش از دیدن معشوق گلگون شد. میکلیس آن‌ها را یاری کرد تا پیاده شوند و هر سه روی نیمکت نشستند. خورشید هنوز میان آسمان بود و دشت زیر پرتو امواج نور می‌درخشید. دوکلاغ قارقارکنان از فراز سرشان گذشتند. کشیش از دیدن آن‌ها ابرو درهم کشید اما چیزی نگفت. دو جوان متوجه‌ی این موضوع نشدند. میکلیس انگشتان باریک نامزد خود را که انگشتر زرین نامزدی میانشان می‌درخشید به دست گرفت و کشیش درحالی که به سوی کلبه می‌رفت تا تنهایشان بگذارد گفت:

— بروم نگاهی به کاخت بیندازم!

میکلیس نگران پرسید:

— حالت خوب نیست ماری یوری جان؟ خدا بزرگ است عزیزم. از او یاری بخواه حتماً خوب می‌شوی. چیز مهمی نیست. شهامت داشته باش! ماه‌ها خیلی زود می‌گذرند و نوئل نزدیک می‌شود.
پس از چند لحظه سکوت دختر گفت:

— با پدرت بگو مگو کرده‌یی؟

— ماری یوری جان از پدرم صحبت نکن که خیلی دردآور است! من تو را دوست دارم و نمی‌خواهم از دستت بدهم. هیچ می‌دانی تو تنها کسی هستی که مرا به دنیا پابند کرده‌یی؟

— اگر بمیرم تو چه می‌کنی؟

میکلیس انگشت روی دهان وی گذاشت و گفت:

— ساکت شو!

ماری یوری کف دست او را بوسید و اشک‌ریزان گفت:

— عشق من...

پدر گریگوریس بر آستان در کلبه پدیدار شد و گفت:

— ماری یوری، ترا بخدا بجنب. باید پیش از رسیدن شب به شهر برسیم!...
 آنگاه رو به سوی میکلیس چرخاند و افزود:
 — ... میکلیس جان می خواستم با تو صحبت کنم، اما باشد وقتی برگشتم.
 چه موقع پیش پدرت برمی گردی؟
 — هر وقت خدا خواست پدر.
 و خم شد تا دست کشیش را ببوسد. اما کشیش نگاهی خشک به او
 انداخت و گفت:

— خداوند گاهی چشم به یک اشاره‌ی قلب بنده‌اش دارد.
 و می‌خواست بیشتر در این باره سخن بگوید اما خودداری کرد.
 میکلیس گفت:

— به امید دیدار. خدا نگهدارتان باشد!
 و برای لحظه‌ی دستان استخوانی ماری یوری را میان دستان خود گرفت و
 آهسته گفت:

— ماری یوری جان منظورم فقط توست!
 و سر برگرداند تا اشک‌هایش را پنهان کند. آنگاه بر بلندای تخته‌سنگی
 رفت، به پایین رفتن آنان خیره شد و زیر لب گفت: «بله، قلبم هنوز پایبند این
 دنیاست...» گشتی در کوهستان زد و کمی به سوی دشت سرازیر شد.
 انگورچینی آغاز شده بود. دختران انگورچین آوازخوانان خوشه‌های رسیده
 را می‌چیدند و در سبدهای بزرگ می‌ریختند. انگور دستانشان را سرخ‌رنگ
 کرده بود و با حسرت به پسران که سبدها را می‌آوردند می‌نگریستند. پاره‌ی
 آه می‌کشیدند، برخی دیگر با دست و سر به یکدیگر اشاره می‌کردند و همه
 دل به آواز داده بودند.

میکلیس برجای ایستاد. پسران نیز با صدای دورگه‌ی خود به همسرایبی
 دختران پاسخ می‌دادند. اندوه پای تا سرش را فراگرفت. هر سال فصل
 انگورچینی همین آوازه‌ها را می‌شنید، اما آن سال گویی آوای مرثیه‌خوانی را
 می‌شنید. احساس کرد چرخ زندگی‌ش همواره یکسان می‌چرخد و فصول

یکی پس از دیگری سر می‌رسند؛ نخست فصل انگورچینی، پس از آن فصل زیتون چینی و بعد تولد مسیح... آنگاه نوبت درختان بادام می‌شد و پس از آن فصل رسیدن گندم‌ها و بعد درو... انگار خود نیز به همراه روز و شب به چرخ بسته شده بود و گاه با خورشید و گاه با باران بالا و پایین می‌رفت، با مسیح نوزاده، بزرگ و مرد می‌شد و جسورانه بذر کلام خدا را می‌پاشید. پس آنگاه مصلوب می‌شد، سپس با فرود از آسمان دوباره زنده می‌شد و سال بعد باز مصلوب!... سرش به دوران افتاد و گیج رفت. تخته‌سنگی را چسبید. گویی می‌خواست چرخ را از چرخش بازدارد... و بعد بروی زمین درغلتید و بی آنکه خود بداند گریستن آغاز کرد.

صبح روز بعد پاتریارکئاس از جای برنخاست. تمام شب خواب به چشمانش راه نیافته بود و به محض آنکه چشم برهم می‌گذاشت گرفتار کابوس می‌شد، خون به مغزش می‌دوید و خفقان می‌گرفت. برای پسرش پیغام فرستاده بود تا به عروسی له‌نیو بیاید. اما او پاسخ داده بود: «برای مراسم سوگواری حاضر می‌باشیم، اما برای مراسم عروسی نه!» و این پاسخ همانند خنجری بر قلبش نشسته بود. مدام اشک می‌ریخت و با خود می‌گفت: «مگر من به او چه کرده‌ام؟ من که جز او کسی را دوست ندارم، پس چرا مرا از خود می‌رانند؟ مگر من به او چه کرده‌ام؟»

به گذشته و دوران جوانی اندیشید و پدر را با دوران پیری خود مقایسه کرد. پدری که همواره بدخلق و گرفته بود، هیچگاه سخن نمی‌گفت، شلاق از دستش نمی‌افتاد، مدام پیشخدمت‌ها را می‌زد و به سوی دختران جوانی که برای بردن آب سرچشمه می‌رفتند سنگ پرتاب می‌کرد تا کوزه‌هایشان را بشکند. به اندازه‌ی دیوی می‌خورد و می‌نوشید. هرگز بیمار نمی‌شد که هیچ، سر پیری دندان هم درمی‌آورد و همه را حیران می‌کرد. تا سرانجام یک روز خود را از کوه به زیر انداخت و مرد. ارباب پاتریارکئاس هنوز هم از یادآوری مرگ پدر به خود می‌لرزید. وقتی به او گفتند: «پدرت خودکشی کرد!» چنان خشمالوده خندیده بود که آبادی به لرزه درآمده بود و آنقدر خندیده بود تا

به آرامش دست یافته بود، زیرا احساس کرده بود با فروغلتیدن تخته سنگ عظیم از له شدن رهایی یافته و دیگر می‌تواند براحتی نفس بکشد، از همین رو نتوانسته بود شادی خود را مهار کند... ارباب پیر با یادآوری این رویداد بخود لرزید: «نکنند من هم برای میکلیس همان تخته سنگی شده باشم که دارد له‌اش می‌کند و نمی‌گذارد نفس بکشد؟ نکنند قصاص در این دنیا راست باشد؟ نکنند میکلیس هم از مرگ من به قهقهه بیفتند؟» چشمانش از حدقه بیرون زده بودند و همچنان در اندیشه بود: «با این همه من پدرم را دوست داشتم... اما آیا میکلیس هم مرا دوست دارد؟... هیچ سردر نمی‌آورم، آیا تقدیر این است که همواره سرانجام پسر کینه‌ی مردی را که به او زندگی بخشیده به دل گیرد؟ اما آخر چرا؟ من که هیچ نمی‌فهمم! چرا؟» پاتریارکئاس پیر با اندیشه‌های خود کلنجار می‌رفت، آه می‌کشید و هر بار که روی تختخواب می‌غلتید اتاق به لرزه درمی‌آمد. طرف‌های عصر، هنگامی که تمامی درهای طبقه‌ی پایین بروی میهمانان باز شد، پدرگریگوریس آمد و ساز و آواز آغاز گردید. پیرمرد از جای برخاست، سر و روی خود را شست و در حالی که نفس نفس می‌زد لباس‌های خود را پوشید، سبیل و ابروانش را رنگ کرد، گلاب به موهایش زد و برای مراسم ازدواج دخترش با پسرک چوپان پایین آمد. عروس و داماد بهترین لباس‌های خود را به تن کرده بودند و بوی اسبی را می‌دادند که از دریا بیرون آمده باشد. چنین می‌نمود که اگر آن دو تنها موجودات دنیا می‌بودند می‌توانستند در اندک مدتی باز دنیا را پیر از سکنه کنند.

ارباب پیر کنارشان نشست. چون او شاهد ازدواج بود می‌بایست تاج‌ها را مبادله کند.^۱ پدرگریگوریس مراسم را پیش از آمدن وی آغاز کرده بود. خادم کلیسا بخوردان نقره‌یی را تکان می‌داد. میهمانان گرداگرد عروس و داماد قرار

۱- در مذهب ارتودکس مراسم ازدواج اغلب در خانه‌ی عروس برگزار می‌شود و شاهد که می‌تواند پدرخوانده هم باشد در تمامی مراسم رسمی باکشیش همکاری می‌کند و از جمله اوست که باید تاج سر عروس و داماد را با یکدیگر عوض کند.

گرفته بودند. دختران خردسال هرکدام یک سینی پر از نقل در دست داشتند و منتظر ایستاده بودند. پدر گریگوریس شتاب داشت. او سر حال نبود و مدام به دختر خود می‌اندیشید. پزشکان صبح همان روز دخترش را معاینه کرده سر تکان داده بودند. تند و نصفه‌نیمه دعا می‌خواند. عروس و داماد هم شتاب داشتند تا هرچه زودتر باهم تنها بمانند و از آن‌همه مراسم و تشریفات برای کاری که می‌خواستند انجام دهند سردر نمی‌آوردند. پاتریارکئاس پیر هم در پی تمام شدن هرچه زودتر مراسم بود و گرچه پاهایش می‌لرزید اما برای حفظ آبرو دندان روی جگر گذاشته بود و سرانجام پس از پایان مراسم گفت:

— دوستان امروز، روز جشن ازدواج له‌نیو و نیکولیوس است. همگی خوش آمدید! هرچه می‌خواهید بخورید، بنوشید و خوش باشید. شکر خدا تا بخورید بره هست و تا بنوشید شراب! انگورچینی شروع شده و چلیک‌ها دوباره لبالب از شراب خواهند شد. پس تا جا دارید بنوشید!...

آنگاه رو به سوی عروس و داماد گرداند و افزود:

— ... فرزندانم خوشبخت باشید و به پای هم پیر شوید. صاحب فرزندان زیاد و نوه‌های فراوان بشوید و نسل خود را جاودان نگهدارید. امیدوارم مرگ نتواند بر نسل شما دست بیابد. گرچه ما می‌کاریم و مرگ درو می‌کند، اما باید دید کدام پیروز می‌شویم. می‌فهمی چه می‌گویم نیکولیوس؟ مواظب بذر خودت باش و تا می‌توانی بکار!...

بیخشید دوستان، من دیگر باید بروم بالا بخوابم. حالم زیاد خوب نیست. تا صبح خوش باشید و تا جایی که می‌توانید بخورید و بنوشید!

سپس دست راست خود را بلند کرد و با حاضران وداع گفت. دختری خردسال پیش دوید و در را برایش باز کرد. ارباب روی آستان در ایستاد و رو به سوی پدر گریگوریس که در حال مرتب کردن ردای خود بود گرداند و گفت:

— پدر، وقتی لقمه‌یی غذا خوردی بیا بالا تا کمی باهم صحبت کنیم.

اما کشیش بی‌درنگ به سوی وی رفت و پاسخ داد:

– صبر کن من هم با تو می آیم ارباب... دوستان خدا نگهدار. و عروسی مبارک باشد!

دو ریش سپید مجلس را ترک گفتند و حاضران با خیالی آسوده دور میزها جمع شدند. دو سرکرده‌ی روستا به اتاق طبقه‌ی بالا رفتند و در را به روی خود بستند. در پایین جشن به اوج خود رسیده بود. گوشت و شراب جذب بدن‌ها می‌شد و همراه آواز و رقص و خنده و شور عاشقانه بیرون می‌زد. اما در بالا دو ریش سپید در نگرانی فرورفته بودند.

پاتریارکئاس پیر به رختخواب رفته بود و مدام از بلشویک‌ها سخن می‌گفت. او در ذهنش آن‌ها را همچون جانورانی که بالاتنه‌شان آدم و پایین‌تنه‌شان جانوری درنده است و از شمال سرازیر شده‌اند مجسم می‌کرد. و چنین می‌انگاشت که از برخورد پاهای آهنینشان با سنگها جرقه برمی‌خیزد و روستا را به آتش می‌کشد. مانولیوس نیمه‌انسان نیمه‌جانور را هم پیشاپیش مهاجمین می‌دید. او نیز درحالی که از دهانش شعله‌های آتش بیرون می‌زد با دست لیکوورسی را نشان می‌داد.

پدر گریگوریس گفت:

– پدر فوتیس هم با اوست. پدر فوتیس سردسته‌ی همه‌شان است.

– پدر، نه تنها پدر فوتیس بلکه همه‌ی ژنده‌پوشان ساراکینا با او هستند و می‌خواهند به روستای ما حمله کنند. من برای همین موضوع می‌خواستم ترا ببینم پدر. ما باید درباره‌ی برقراری دوباره‌ی نظم باهم گفتگو کنیم.

پدر گریگوریس گاه متوجه‌ی گفته‌های ارباب می‌شد و خودش به جوش می‌آمد و گاه به یاد ماری‌یوری می‌افتاد، نگاهش خیره می‌ماند و گوش‌هایش زنگ می‌زد و دیگر گفته‌های ارباب را نمی‌شنید.

گفتگو تا نیمه‌های شب دوام یافت و دو مرد خسته شدند. دیگر میلی به صحبت کردن نداشتند و همانند مجسمه‌های سنگ‌چینی یکدیگر را می‌نگریستند. پدر گریگوریس در دل می‌گفت: «کاش زبانت قانقاریا می‌گرفت و ساکت می‌شدی» و ارباب بخود می‌گفت: «نمی‌دانم این خوک چه وقت

گورش را گم می‌کند. دیگر جانم را به لب رساند!»
پدر گریگوریس باز به یاد ماری یوری افتاد. او دخترش را در اتاق خفهی کوچکی که تنها با پنجره‌یی کوچک به حیاط بازمی‌شد در درمانگاه گذاشته بود. پزشکان گفته بودند: «دختر خانم باید برای مدتی تحت مراقبت باشد.» و او هراسان پرسیده بود: «نگران‌کننده است؟» و پاسخ شنیده بود: «پدر، هم نگران‌کننده است و هم جای امیدواری دارید. به هر حال در خون دخترت نبردی سخت درگرفته است که باید ببینیم کدام طرف پیروز خواهد شد.» او ملتمسانه پرسیده بود: «شما را بخدا حقیقت را بگویید!» و پاسخ شنیده بود: «گفتیم که، یک ماه دیگر برگرد تا ببینیم چه می‌شود.» او گفته بود: «من به درگاه خداوند دعا می‌کنم.» «هرکاری از دستتان برمی‌آید انجام دهید، ما هم هرچه در توان داریم بکار می‌گیریم. خدا نگهدار پدر. بروید به امان خدا!» و شتاب داشتند هرچه زودتر روانه‌اش کنند تا بتوانند به بیماران دیگر برسند.
کشیش به یکباره از جای برخاست، دست به سوی پاتریارکئاس پیر دراز کرد و آه‌کشان گفت:

— شب بخیر ارباب، فردا دوباره باهم صحبت خواهیم کرد.
— کمی دیگر صبر کن پدر. چرا اینقدر عجله داری؟ مرا ببخش که فراموش کردم حال ماری یوری را بپرسم. پزشکان چه گفتند؟
— ظاهراً که چیزیش نیست. ضعف دوران جوانی ست. گفتند باید زودتر شوهر کند...

و برای تغییر موضوع گفتگو پرسید:

— ... میکلیس چکار می‌کند؟ من برای او خیلی نگرانم ارباب.

پیرمرد گرفته پاسخ داد:

— نگران نباش. دارد جوانی می‌کند و همه چیز بزودی درست خواهد شد.
از شر مانولیوس که راحت شویم کارها روبراه خواهد شد... شب بخیر پدر!
این را که گفت رو به سوی دیوار چرخاند. صدای پای کشیش که با گام‌های سنگین از پله‌ها پایین می‌رفت را می‌شنید. زیر لب بخود گفت: «پیرمرد نگران

پسر من است! عجب!... من هم نگران ماری یوری تو هستم بیچاره! اگر قرار باشد پسر من با دختر مسلول تو ازدواج کند و تمام اهل خانواده مریض شوند همان بهتر که دختری بمیرد و همه در امان بمانیم. خدا می داند چقدر دلم به حال دخترک معصوم می سوزد، اما به هر حال بمیرد بهتر است!

در تمام مدتی که ریش سپیدان لیکوورسی دنبال راهی برای رهایی از شرّ مانولیوس می گشتند، او و پدر فوتیس به دنبال چاره‌ی برای دست و پنجه نرم کردن با زمستان و گرسنگی و مرگ می گشتند.

پدر فوتیس می گفت:

— تنها کار می تواند نجاتمان دهد. کار و عشق!

آن دو، مردان و زنان کارآ را به چند دسته تقسیم کردند و برای هر دسته مسئول گماشتند تا برای کار کردن به روستاهای ناحیه بروند. پیرمردان و پیرزنان هم در کوه ماندند تا از کودکان نگهداری کنند. پدر فوتیس کمی از راه را با گروه‌های کاری همراهی می کرد و سرانجام می گفت:

— خدا نگهدار تان فرزندانم! کار کنید و هر چه می توانید گندم، روغن زیتون، شراب و لباس ذخیره کنید و مدام به خانواده‌های خود بپندیشید! به زنبوران عسل نگاه کنید، ببینید چگونه از کندو بیرون می زنند، به هر سو پرواز می کنند و با عسل به کندوهای خود و نزد فرزندانشان باز می گردند! فرزندانم شما هم باید به همان شیوه رفتار کنید. بروید و خدا پشت و پناهتان باد!

مانولیوس نیز اغلب همراهیشان می کرد، دلداریشان می داد، تشویقشان می کرد و آنچه از روستاهای ناحیه، نیازهایشان و درهایی را که بایستی بزنند می دانست در اختیارشان می گذاشت. برایشان کار پیدا می کرد و دست آخر خود به ساراکینا باز می گشت، به پدر فوتیس در سر و سامان دادن به وضع کودکان یاری می رساند و با سنگ لوح‌های هدیه‌ی حاجی نیکولیس آموزگار به آنها الفبا می آموخت.

شب که می شد هر دو روی نیمکت سنگی کنار کلیسا می نشستند و با

یکدیگر گفتگو می کردند.

یک شب پدر فوتیس به مانولیوس گفت:

— مانولیوس عزیز خداوند در ریزترین دانه‌ی شن، پیش‌پاافتاده‌ترین گل، حتا در پست‌ترین روح‌ها هم به تمام و کمال حاضر است. ما باید آنچه در توان داریم به کار بگیریم تا دهکده‌مان، این کندوی کوچک بر اثر عشق الهی بدرخشد و نمونه‌ی آرزوی بشری بشود! بدان که هرکار نیکو حتا در دورافتاده‌ترین بیابان‌ها هم از نظر مردم دنیا دور نخواهد ماند.

مانولیوس سر بالا گرفت و به پدر فوتیس نگریست. چهره‌ی بی‌خون و شفاف کشیش انگار در تیرگی شب می‌درخشید و دستانش چون دو مشعل فروزان بسوی آسمان در اهتزاز بود.

مانولیوس متأثر از آنچه می‌دید گفت:

— و هر مردی به تنهایی می‌تواند دنیایی را نجات دهد. پدر، گاهی که به این فکر می‌افتم بخود می‌لرزم. اینهمه مسئولیت؟ و اینکه پیش از مرگ چه باید بکنیم و کدام راه را پیش بگیریم؟

و ساکت ماند. شب به نیمه رسیده بود. پیرزنان آتش افروخته بودند، شام می‌پختند و کودکان گرسنه گرد آنان حلقه زده انتظار می‌کشیدند. مانولیوس با سر انگشتان به زانوی پدر فوتیس نواخت و کشیش بی‌آنکه پاسخ دهد در اندیشه بود. سرانجام مانولیوس پرسید:

— پدر، چگونه می‌توان خدا را دوست داشت؟

— با دوست داشتن انسان‌ها فرزندانم.

— انسان‌ها را چگونه می‌توان دوست داشت؟

— با مبارزه برای کشاندنشان به راه راست.

— راه درست کدام است؟

— راهی که رو به بالا می‌رود.

XIV

فردای آن روز طرفهای ظهر آقا از از میر بازگشت. او تنها بازنگشته بود و زیباپسری سوار بر اسب کهر به همراه داشت. پسرک چهره‌یی عبوس و وحشی داشت و نیرومند می نمود. سقز نمی جوید اما مدام گرسنه بود و دایم می خورد و می نوشید. آواز؛ «دنیا خواب و خیالی بیش نیست، امان امان» را نمی خواند اما هیاهوی زیاد می کرد، ناسزا می گفت، بهانه می گرفت و به آقا دستور می داد. آقا هم مشتاقانه پذیرایش می شد و با چشم نوازشش می کرد. نامش برایم بود و برایمکی صدایش می کردند. پانزده سال داشت و پشت لبهای قلوه‌یی اش کرکی انبوه نشسته بود.

آقا او را از محله‌یی بدنام که بر سر هر خانه‌اش فانوسی قرمز آویخته شده بود به‌تور انداخته بود. پسرک خرده‌فروش بود و پسته، خرچنگ سرخ‌کرده، گل یاس و چیزهایی از این دست را در سبدهی ریخته بود و می فروخت. عصر که می شد مردان از پیر و جوان، یهودی و مسلمان و مسیحی در آن کوچه‌ی تنگ آمد و شد می کردند و لحظه‌هایی را در بی خبری می گذراندند. زنها در آستان در خانه‌هایشان می ایستادند و با آرایش تند و زننده، نیمه‌عریان، لبخند بر لب و اداهای تحریک‌آمیز، خود را به نمایش می گذاشتند.

آقا، برایم را که دید از او خوشش آمد، نزدیکش رفت و پیشنهاد خود را مطرح کرد. برایم چانه‌هایش را زد و سرانجام معامله جوش خورد. آقا یک اسب کهر با یک دست لباس فاخر، یک ساعت نقره‌ی زنجیردار، یک شیشه

عطر، یک کیسه‌ی کوچک گل میخک و دارچین برایش خرید. نخست او را به حمام برد و دستور داد سر و تنش را خوب شستند و در آب حمام برایش روغن معطر ریخت. آنگاه او را به سلمانی برد، موهایش را کوتاه کرد و سر و رویش را عطرآگین کرد. سپس او را به یکی از دوستان قدیم خود که مسلمان‌نمای فاسدی بود سپرد تا چشم و گوشش را باز کند و تعلیمات لازم را به او بیاموزد.

هنگامی که برایمکی خوب تعلیم دید و آماده شد آقا او را به قلمروی خود آورد.

مارتا نخست با غرولند پذیرایشان شد، اما وقتی خوب تازه‌وارد را موشکافی کرد به‌سخره در دل گفت: «این حرامزاده‌یی که من می‌بینم کمتر از دو ماه دیگر شیرهی آقا را خواهد کشید...»

آقا به محض آنکه میان حیاط از اسب به زیر آمد پرسید:

— تازه چه خبر مارتای لعنتی؟ کسی نمرده، کسی عروسی نکرده؟ وضع درو و انگورچینی چطور بود؟ پاتریارکئاس و پدر گریگوریس هنوز زنده‌اند؟ رومی‌ها به جان هم نیفتادند و چشم یکدیگر را در نیاوردند؟ عجب! انگار سال‌هاست اینجا نبوده‌ام!...

آنگاه رو به سوی برایمکی کرد و افزود:

— ... این پیرزن، مارتا پیشخدمت ماست. زن خوبی ست، کدبانوی خوبی هم هست. هم درستکار است و هم محرم راز... کمی قوز دارد، اما عادت خواهی کرد. هرکاری دلت خواست می‌توانی با او بکنی، می‌توانی کتکش بزنی، سوارش بشوی و بگشیش. او مال توست.

برایمکی زیر لب غرید، چنگ به قوز پیرزن انداخت و قهقهه زد:

— این شتر به چه درد من می‌خورد؟ ارزانی خودت باشد!

و به درون خانه رفت تا در محل زندگی خود مستقر شود.

آقا گفت:

— مارتا به دل نگیر، او الان مانند کره‌اسبی وحشی ست که لگد می‌اندازد و

گاز می‌گیرد. تو نباید چیزی به او بگویی. من هم چیزی نمی‌گویم. باید حوصله کرد مارتا جان. حوصله کن تا تربیت شود.

برایمکی گشتی در داخل خانه زد و باز به حیاط برگشت و از آقا پرسید: - توی این آبادی زن‌های قشنگ هم هست؟ باید یک روز همه‌شان را بیاوری برایم برقصند تا از میانشان یکی را برای خودم انتخاب کنم.

آقا یکه‌یی خورد و پاسخ داد:

- آه، نه، هرکاری خواستی بکن، اما این یکی نه! اینجا همه رومی هستند و نمی‌خواهم دردسر درست شود. سرت به کار خودت باشد!

کره‌اسب وحشی به قهقهه گفت:

- اتفاقاً؛ سر آنها باید به کار من باشد... آهای قوزی، ناهار بیاور که

گرسنه‌ام!

آقا آهی کشید و به یاد یوسفک افتاد. طفلک دهان داشت اما حرف نمی‌زد. می‌گفتی؛ «بخوان!» می‌خواند. می‌گفتی؛ «چیچ چاق کن!» می‌کرد. می‌گفتی؛ «بیا بخواب!» می‌خوابید... این یکی ابلیس به تمام معنا بود، اما حرامزاده خوش‌بر و رو بود.

آقا گفت:

- باشد برایمکی جان. کمی صبر داشته باش همه چیز درست خواهد شد... بجنب مارتا. زود باش برایمان مرغ سر ببر!

ساعتی بعد آقا و پسرک پس از صرف غذای مفصل وارد اتاق شدند و در را بروی خود بستند... هنگام غروب آقا خسته اما خشنود و با چشمان ورم‌کرده اتاق را ترک گفت و مارتا را فراخواند:

- برو، از قول من به پاتریارکئاس بگو بی زحمت بیاید اینجا، می‌خواهم با او صحبت کنم. برایمکی می‌گوید که می‌خواهد رقص زنان آبادی را ببیند. نمی‌توانم خواسته‌اش را برآورده نکنم. زود باش شال و کلاه کن و برو!

مارتا خود را به خانه‌ی پاتریارکئاس رساند. در بزرگ ورودی بازبود و

سگ‌ها از آن آمد و شد می‌کردند. پیشخدمت‌ها سینی‌ها و ظروف غذا را جمع می‌کردند و می‌شستند و خانه را جارو می‌کردند... له‌نیو همراه شوهرش رفته بود تا در کلبه مانولیوس مستقر شوند و خانه را به خاله مادالینا سپرده بود و از آن پس او بود که مستخدمین را اداره می‌کرد و امر و نهی امور خانه را به عهده گرفته بود و کیسه‌یی با خود داشت و هرچه به دستش می‌آمد، گاه پنهان و گاه آشکار در آن می‌ریخت و گاهی نیز از پلکان بالا می‌رفت و سری به ارباب می‌زد.

آن روز ارباب حالش خوب نبود و نیمه‌فلج از خواب پریده بود. نه بازوی راستش را می‌توانست تکان دهد، نه پای راستش را و دهانش نیمه‌کج مانده بود. و هر بار که مادالینا او را می‌دید می‌گفت:

— چیزی نیست ارباب، چیزی نیست! نگران نباش. خودم مشمت و مالت می‌دهم خوب می‌شوی. حتماً سرما خوردی...

اما پیرمرد به پنجره خیره شده بود و آب از گوشه‌ی لبانش فرو می‌ریخت. چشم مادالینا به مارتای پیر که وارد خانه می‌شد افتاد. شتابان پیش‌دوید تا نگذارد هرکجا دلش می‌خواهد برود. از حسادت حتا نمی‌توانست قیافه‌ی او را هم ببیند:

— چه خبر شده مارتا؟ باز هم بلا سر آبادی نازل شده؟ آقا برگشته؟ حرف بزن ببینم چه شده؟ تو که جانم را به‌لیم رساندی؟

— صبر داشته باش پیرزن سلبطه! می‌خواهم ارباب را ببینم. حتماً باید ببینمش!

— بیخود اصرار نکن! نمی‌توانی او را ببینی. چون حالش خوب نیست و فلج شده. فرستاده دنبال پسرش. سگته کرده و به‌زحمت حرف می‌زند. آب از

لب و لوجه‌اش آویزان شده و پرت و پلا می‌گوید. نمی‌توانی او را ببینی!

— پیرزن خرف بگذار با چشم‌های خودم ببینمش وگرنه آقا باور نمی‌کند.

— نه، نمی‌گذارم بروی پیشش!

— چرا می‌روم!

و با یکدیگر گلاویز شدند. زنان پیشخدمت پیش دویدند و آن دو را از یکدیگر جدا کردند. پیرزن گوژپشت سرانجام توانست خود را به پله‌ها برساند و همانند عنکبوتی که روی تارهای خود جابجا شود شتابان از آن بالا رفت، در اتاق ارباب را گشود و به درون سرید. ارباب پیر نگاه بسوی او گرداند، اما تکان نخورد. پیرزن ریز نقش گفت:

— ارباب. من مارتا هستم. آقا سلام رساند و خواست سری به او بزنی. می‌خواهد با تو حرف بزند.

ارباب سر به سوی پیرزن گرداند، لبان خود را تکان داد تا چیزی بگوید، اما کلامش مفهوم نبود، مارتا نزدیک تختخواب می‌رفت که خاله مادلینا خشمالوده به درون اتاق آمد، او را کنار زد و سر به سوی پیرمرد خم کرد:

— چه گفتی ارباب؟

پیرمرد باز لب‌های خود را جنباند. مادلینا رو به پیرزن گوژپشت گرداند و گفت:

— می‌گویند برو به جهنم!

اما پیرزن پافشاری کرد و پرسید:

— ارباب، به آقا چه بگویم؟

پیرمرد یکبار دیگر لب‌های خود را تکان داد و مادلینا دوباره رو به پیرزن کرد:

— می‌گویند او هم برود به جهنم!

پیرزن گوژپشت سر تکان داد، نزدیک تختخواب رفت، سر به سوی بیمار خم کرد و آهسته گفت:

— ارباب، آقا برای آبادی خواب‌های بدی دیده است. او بچه ابلیس

تازه‌یی از از میر آورده که می‌خواهد آبادی را به آتش بکشد. ظاهراً پسرک

بیشرم هوس کرده همه‌ی دختران زیر درخت چنار میدان آبادی جمع شوند و

برایش برقصند تا هر کدام را که خواست برای خودش انتخاب کند... بهتر بود

وقت دیگری مریض می‌شدی ارباب.

چشم‌های پیرمرد گرد شد، خون به صورتش دوید و با تمام توان فریاد برآورد:

— هرگز!

و باز بی حال روی بستر افتاد.

خاله مادالینا ناله کنان گفت:

— داری او را می‌کشی. برو گم شو!

قوز مارتا را گرفت و از اتاق بیرونش انداخت. آنگاه کنار تختخواب ارباب بازگشت و شروع به مالیدن کافور به روی بدنش کرد. بیمار کمی احساس آرامش کرد و چشم گشود:

— به پدر گریگوریس بگو می‌خواهم بینمش!

و بی‌درنگ چشم برهم نهاد. در همین هنگام در باز شد، میکلیس پا به درون گذاشت و درحالی که به سوی تختخواب می‌رفت به پیرزن گفت:

— برو بیرون!

پیرزن داروهای تجویزی خود را جمع کرد و اتاق را ترک گفت. میکلیس با چشمانی اشکبار، بی حرکت به پدر خود می‌نگریست. چهره‌ی کف‌آلوده‌ی ارباب پیر همچون چهره‌ی مردگان پریده‌رنگ بود. غبغب گوش‌تالودش چروکیده بر روی گردنش افتاده بود و لب‌های کج شده‌اش آویزان بود.

پیرمرد چشم گشود. پسر خود را دید، لبخند زد، دست چپ به سوی او پیش برد و زمزمه کنان گفت:

— آه، تو اینجایی!

میکلیس خم شد و دست وی را بوسید. پیرمرد چشم به پسر دوخت. نگاهی یأس‌آلوده داشت و حالت وداع در آن موج می‌زد. با صدایی ضعیف گفت:

— دیدار به قیامت!...

و تمام توان خود را جمع کرد تا بتواند به درستی سخن بگوید:

— پسر من دارم می‌روم. دیگر دستمال سفره را تا کرده‌ام و دارم میز غذا

را ترک می‌کنم. کارم تمام است... اگر با تو درشتی کردم مرا ببخش. پدر همیشه فرزند خود را دوست دارد و این عشق است که اغلب کلام مناسب را پیدا نمی‌کند. من از تو تنها یک خواهش دارم...

— بگو پدر!

— ماری یوری...

ساکت ماند. عرق از پیشانی‌اش جاری شده بود. پسر رویش خم شد و با دستمال عرق‌ها را زدود.

— ... گویا ماری یوری بیماری خطرناکی دارد. اگر تشخیص درست باشد

تو نباید با او ازدواج کنی. چون خونمان را آلوده خواهد کرد... می‌شنوی؟

— می‌شنوم پدر.

— خواهش مرا برآورده می‌کنی؟...

میکلیس ساکت ماند.

— ... این تنها خواهشی است که از تو دارم. قبول می‌کنی؟ اگر می‌خواهی با

خیالی آسوده بمیرم قبول کن!

پیرمرد ثانیه‌هایی چند پسر خود را نگرست. سرانجام پسر پاسخ داد:

— بله.

پیرمرد چشم برهم نهاد و زمزمه کرد:

— جز این خواهش دیگری ندارم!

میکلیس به سوی پنجره رفت. شب از راه می‌رسید. روستاییان خسته از

انگورچینی باز می‌گشتند. دختران جوان کوزه بر دوش و پچ‌پچ‌کنان

می‌گذشتند.

لاداس پیر خمیده و پای‌برهنه و داستان سرخ از آب انگور از کوچه

گذشت. ارباب پیر تکانی خورد و آه از نهاد برآورد. میکلیس سر به سوی او

گرداند و پدر با اشاره خواست تا نزدیکتر برود.

— نرو. صبر کن!

— نمی‌روم پدر، بخواب.

صدای آواز دختری از دوردست و سمت چاه «واسیلی قدیس» به گوش می‌رسید. آواز، عاشقانه و سوزناک می‌نمود و از دلی طعم بوس و کنار نچشیده برمی‌خواست. میکلیس به یاد نامزد خود افتاد. او نیز می‌خواست فریاد زنان آوای خود را با آواز دختر درآمیزد که به ناگاه چشمش به پدر گریگوریس افتاد که با ریش دوشاخه‌ی خود اسقف‌گونه به سوی خانه می‌آمد.

میکلیس برای آنکه پدر را بیدار نکند روی پنجه پا از اتاق بیرون رفت و در راهرو به انتظار کشیش ایستاد و هنگامی که کشیش با گام‌های سنگین و قیافه‌یی موقر از پله‌ها بالا آمد پرسید:

— پزشکان چه گفتند پدر؟

— چیز مهمی نبود فرزندانم. و تا یکماه دیگر بکلی خوب خواهد شد...

و از میان در باز نگاهی به درون اتاق انداخت و افزود:

— ... مثل اینکه بیمار است؟ پیغام فرستاده بود بیایم به دیدنش.

— حالش خوب نیست پدر. برو تو. نباید بیدارش کنیم.

اما ارباب خواب نبود و پس از شنیدن گفتگوی آهسته‌ی آنها زهزمه‌کنان گفت:

— سلام پدر.

— چه شده ارباب؟ مهم نیست. شهامت داشته باش!

— حق با توست پدر. مهم نیست. فقط دارم می‌میرم. بیا پیشم بنشین

می‌خواهم با تو صحبت کنم. میکلیس تو هم نزدیک‌تر بیا.

سپس جویده و چکیده به شرح ماجرای احضار آقا و اینکه یوسفک

جدید هوس تماشای رقص دختران و گزینش یکی از آنها را کرده پرداخت.

پدر گریگوریس از جای جست و فریاد برآورد:

— هرگز! مرگ برای آنها بهتر است.

و میکلیس که کمتر از کشیش ناراحت نشده بود افزود:

— مرگ برای همه‌ی ما بهتر است.

پیر مرد در حال مرگ گفت:

... به وظیفه‌ی خودتان عمل کنید. من دیگر کنار شما نخواهم بود. میکلیس جای مرا خواهد گرفت...

از پای درافتاده چشمان خود را بست و در همان حال دست به سوی پدر گریگوریس دراز کرد:

... امشب برای انجام مراسم مرگ بیا اینجا.

کشیش به سوی در رفت و هنگامی که دید میکلیس نیز به دنبالش می‌رود گفت:

— تو از بالینش دور نشو میکلیس. حالش خوب نیست. خداوند خودش نگهدار او باشد!...

و پس از لحظه‌یی سکوت افزود:

... من از همینجا یگراست به دیدن آقا می‌روم تا با او صحبت کنم. خدا ما را از این ننگ نجات دهد!

میکلیس به کنار پدر بازگشت و وقتی چهره‌ی چروکیده، لبان کج، گونه‌های فرورفته و موهای سپید پوشیده از عرق او را دید زیر لب زمزمه کرد:

— این آدم پدر من است؟ همان ارباب پاتریارکئاس مقتدر رعنا همچون ژرژ قدیس؟! پیاده هم حالت سواران را داشت. بی حساب خورد و نوشید و از خانم و پیشخدمت گرفته تا راهبه و تارک‌الدنیا را فریب داد و خانه‌های این و آن را پر از کودکان حرامزاده کرد...

ساعت‌ها از پی هم گذشت. روستا به خواب رفته بود. کشیش برای شنیدن اعتراف ارباب پیر بازآمد، گناهان او را بخشید، بر بالینش دعا خواند و بار دیگر میکلیس با جسد سنگین و بی حس پدر تنها ماند... سپیده‌ی صبح صدای زوزه‌ی سگی بلند شد. میکلیس از جای برخاست و کنار پنجره رفت. آسمان می‌رفت تا سرخ‌قام شود. درختان و پرنده‌ها و آب‌ها هنوز در خواب بودند. آرامشی ژرف که تنها هرازگاه با زوزه‌های سگ شکسته می‌شد حکمفرما بود. پاتریارکئاس پیر با شنیدن صدای پارس سگ چشم باز کرد و

عزرائیل سیه‌بال را بر فراز تخت‌خواب خود دید. پس فریادی خفه برکشید و بدون کمترین مقاومتی تسلیم او شد.

در اتاق باز شد، پدر گریگورس به درون آمد، نزدیک تخت‌خواب رفت و دست بر روی قلب پیرمرد نهاد. قلب از تپش بازایستاده بود. آنگاه رو به میکلیس کرد و خشم‌آلوده اما با صدایی گرفته گفت:

— تو او را کشتی. بله تو!

میکلیس سر بالا گرفت، چشم در چشم کشیش دوخت، اما پاسخی نداد.

یکی از ستون‌های نگهدارنده‌ی لیکوورسی فروریخته بود. فریاد: «پاتریارک‌ناس پیر فوت شده» خانه‌به‌خانه رسید و روستا تکان خورد. آقا که تازه از خواب برخاسته و با چشمان نیم‌بسته در ایوان نشسته بود و می‌کوشید رویدادهای شب پیش و خواب‌هایی را که دیده بود به یاد بیاورد وقتی خبر فوت را از مارتا شنید یکه خورد و باحیرت پرسید:

— مرد؟ برج فروریخت و آبادی لنگ شد؟ یعنی خوابم آنقدر سنگین بود که هیچ صدایی نشنیدم؟ لعنت بر شیطان!
پیرزن گفت:

— وقتی دیشب صدای پارس سگ‌ها را شنیدم به خودم گفتم حتماً عزرائیل آمده تا کسی را قبض روح کند و برای همین هم سگ‌ها ترسیده‌اند!
آقا در حالی که قهوه‌ی خود را سر می‌کشید گفت:

— آدم خوبی بود. حتماً به بهشت می‌رود چون خوب می‌خورد، خوب زندگی می‌کرد و کمی هم خوشگذران بود. اما حیف که بیچاره مسلمان نبود، تا وارد بهشت ما بشود و دستش به پلو و حوری برسد. ای پاتریارک‌ناس بدبخت. باید کاری می‌کردی که وارد بهشت ما بشوی. البته حالا دیگر خیلی دیر شده!

برایمکی با موهای ژولیده و خواب‌آلوده پدیدار شد. مسیر فکر آقا از دیدن خال درخشان زیر گردن وی عوض شد. مشتاقانه دست پیش برد و

موهای ژولیده و خال گردن وی را نوازش کرد. پسرک نومیدانه دست آقا را پس زد و پرسید:

— پس کی زن‌ها می‌رقصند؟

— ترا بخدا اینقدر شتاب نکن! مطمئن باش خواست ترا برآورده می‌کنم. اما نباید کاری بکنم که آبادی به آتش کشیده شود... دیشب کشیش آمد دیدنم و گفت: «آقا چنین ننگی را از ما نخواه که آبادی به آتش کشیده خواهد شد. کمی حوصله کن تا خودمان راهی برای این کار پیدا کنیم...» بنابراین برایم کمی جان کمی حوصله کن. روز جشن دخترها بی آنکه مجبورشان کنیم خودشان خواهند رقصید و تو آن‌ها را خواهی دید...

و همچنان که سخن می‌گفت از کوره دررفت و فریاد برآورد:

— ... اصلاً مگر من ترا اینجا آورده‌ام که برایت زن بگیرم؟

در خلال همین مدت جنازه‌ی پاتریارکناس را به میان حیاط آورده، درخانه را چهارتاق باز گذاشته بودند و روستاییان شتابان می‌آمدند تا آخرین وداع را با او بکنند. اهالی بدی‌های او را به فراموشی سپرده بودند، جز از نیکی‌هایش یاد نمی‌کردند و حتا پانایوتیس گنده هم به هنگام بوسیدن جنازه نتوانست مانع اشک ریختن خود شود و درحالی که لب‌های کلفت خود را بر پیشانی یخ‌کرده‌ی جنازه گذاشته بود زمزمه کرد: «مرا ببخش ارباب و امیدوارم خدا هم ترا ببخشد!» لاداس پیر هم آمد و با نگاه تیز خود به واریسی گوش و کنار خانه‌ی ارباب پرداخت و در ذهن خود به تماشای رژه‌ی باشکوه تاکستان‌ها، مزارع، باغ‌های زیتون و میوه‌ی ارباب نشست، آنگاه آه‌کشان به خود گفت: «حیف از این همه ثروت. میکلیس همه را به باد فنا خواهد داد. باید چشم و گوشم را بازکنم. ای کاش از کشیش نمی‌ترسیدم!»

خاله مادلینا می‌خواست گریه و زاری به‌راه بیندازد و برای همین روسری از سر برداشته و موهای خود را پریشان کرده بود که میکلیس با حرکتی عامرانه مانعش شد و گفت:

- داد و فریاد موقوف!

هنگام خاکسپاری، آموزگار سخنرانی کرد و پیش از آغاز به تاریخ یونان باستان پرداخت. بعد به سرداران بزرگی چون میلیاد^۱ و تمیستوکل^۲ اشاره کرد و به شرح جنگ‌های مدیک^۳ پرداخت. سپس به اسکندر کبیر اشاره کرد و ظهور مسیح. بعد گوشه‌یی از امپراتوری بیزانس را بیان کرد و مفصل به شرح کلیسای «سوفی قدیس»، حمله‌ی ترک‌ها و بلغارها پرداخت و با نقل فتح قسطنطنیه به اوج هیجان رسید، عرق کرد و های‌های به گریستن پرداخت. و هنگامی که تحت‌تأثیر احساسات میهن‌پرستانه قرار گرفت بانگ برآورد: «قسطنطنیه خواه پس از چند سال و یا چند قرن سرانجام دوباره از آن ما خواهد شد!» فریاد سوفی از ابوه حاصران برخاست. آنگاه عرق از چهره برگرفت و اشاره‌وار به بردگی یونانیان پرداخت و انقلاب دسامبر ۱۸۲۱ و با گریزی جسورانه باز به گور پیش رویش و ارباب نائباتش بازگشت.

او که از سفر دراز و گذار از قرن‌ها خسته شده بود با سکون کوتاهی نفس تازه کرد و سرگرم پاک کردن شیشه‌های عرق‌کرده‌ی عینک خود شد. سپس به ستایش متوفی پرداخت و با فریاد گفت:

- مرحوم ژرژ پاتریارکئاس هم از فرزندان خلف یونانیان باستان بود. او بازمانده‌ی امپراتوران بزرگ بیزانس و فرزند شایسته‌ی آنها بود. انقلاب ۱۸۲۱ بود! این ارباب شریف دنباله‌روی رسالت خوددانی امپراتوری یعنی مبارزه‌ی انسان به خاطر آزادی بود! و به‌هنگام خطر نجات یونانی کسی بود که سینه‌ی خود را سیر گلوله می‌کرد و همواره آماده‌ی جانفشانی بود. ژرژ پاتریارکئاس هم مانند اسکندر کبیر مسئول فرزندان تفکر را شعله‌ور نگاه می‌داشت و اجازه نمی‌داد بربرها احگر نژاد یونانی را در قلب آسیا خاموش سازند. اگر ژرژ پاتریارکئاس فرزند شایسته‌یی همچون میکلیس از خود بجا نمی‌گذاشت تا سنت‌های قهرمانانه‌ی پدران را دنبال کند ما گرفتار فاجعه‌یی

جبران ناپذیر می شدیم...

روستاییان که برای چند لحظه گفته های آموزگار را باور کرده بودند و برای نخستین بار چنین می انگاشتند که قهرمانی را از دست داده اند به گریستن پرداختند... میکلیس بی حرکت کنار گور ایستاده بود و به فرورفتن تابوت در دل خاک می نگریست. او هنوز به سخنان کشیش که گفته بود: «تو او را کشتی! تو!...» می اندیشید.

سرانجام یانا کوس و کستانتیس زیر بازوهای او را گرفتند و هر سه ساکت به خانه ی پسر یتیم بازگشتند. در خانه نیز پژواک گفته های دهشتناک کشیش هنوز در گوشش زنگ می زد: «تو او را کشتی! تو!...»

در بزرگ خانه را که پشت سر خود بستند میکلیس به میان حیاط رفت، درست در جایی که صبح جنازه ی پدر قرار داشت به خاک افتاد و بر زمین بوسه زد. آنگاه به یک جست از جای برخاست و بازوان از هم گشود. گویی می خواست بر قصد. احساس شادی غیر انسانی و غیر قابل وصفی که در ژرفای قلبش ریشه داشت ژرف ترین زوایای وجودش را فرا گرفته بود و گرچه مانند هر انسانی به صورت ظاهر بر مرگ پدر می گریست و چشمانش اشک آلوده بود، اما در باطن و اعماق وجود احساس شادی و رهایی می کرد. کمی که گذشت مادلینا را فراخواند و گفت:

— سه فنجان قهوه برایمان بیاور و بعد هم زود برو خروس سفید را بکش و نهارمان را آماده کن!

دوستانش حیران و نگران او را نگاه می کردند. چشمان میکلیس قرمز اما لحن کلامش صاف و شادمانه بود. به تمامی گوش و کنار خانه سرک کشید. گویی نخستین بار بود که خانه را واریسی می کرد. وارد انبارها شد، سر خمره ها را برداشت. به بدنه ی چلیک ها کوید تا از پر بودنشان مطمئن شود و در صندوق ها را گشود... سپس سر میز نهار نشست، یانا کوس را سمت راست و کستانتیس را سمت چپ خود نشاند. جام های شراب را پر کرد. جام خود را برداشت و گفت:

— آنچه آقامعلم در گورستان درباره‌ی پدرم گفت دروغ بود. پدر من قهرمان نبود و هرگز سینه‌ی خود را سپر گلوله نکرد. او هیچوقت تصمیمی شجاعانه نگرفت و آدمی بود رفاه‌طلب و خوشگذران... اما گفته‌های آقامعلم درباره‌ی تبار یونانی همه درست بود. هر یونانی خواه فقیر باشد، یا بی سواد باز هم باید آقای خودش باشد و مسئولیت سنگینی بر عهده دارد. هر یونانی ولو برای یک بار هم که شده اگر در زندگی خود تصمیمی شجاعانه نگیرد به تبار خود خیانت کرده است. صحبت‌های آقامعلم را که شنیدم متوجه شدم اگر من هم راه پدرم را که راحت‌ترین راه‌هاست بروم با خطر بزرگی روبرو خواهم شد و همانجا به وظیفه‌ام پی بردم و اکنون می‌خواهم همان راهی را در پیش بگیرم که تبار ما هزاران سال است در پیش گرفته‌اند...

یانا کوس که هیجان‌زده گوش می‌داد پرسید:

— کدام راه می‌کلیس؟ کدام راه؟

— راه رو به بالا! برای همین هم از شما دو رفیق و همفکرم می‌خواهم برایم خدمتی بکنید. امشب ما هر سه به کوه ساراکینا نزد مانولیوس و پدر فوتیس می‌رویم. من در تمام مدت شب که بر بالین پدر بودم مدام با خود کلنجار می‌رفتم، اما به هیچ نتیجه‌ی نمی‌رسیدم. ولی امروز در گورستان تصمیم قطعی خودم را گرفتم. امشب وقتی هر پنج نفر در کوه دور هم جمع شدیم تصمیم را برایتان خواهم گفت و از شما خواهم خواست تا مرا یاری کنید.

غروب هنگام بود. پدر فوتیس و مانولیوس کنار ورودی غارشان نشسته بودند و گفتگو می‌کردند. آن دو روستاهای ناحیه را در جستجوی کار برای یاران خود زیر پا گذاشته بودند و پس از یک راه‌پیمایی طولانی زیر آفتاب سوزان و غبار دشت، از پای در افتاده بازگشته بودند. به هنگام بازگشت نیز به کریستوفیس پیر برخورد کرده بودند و از او خبر مرگ و خاکسپاری ارباب پاتریارکثاس را شنیده بودند. پیر قاطرچی گفته بود: «بالاخره کارخانه‌ی حرامزاده‌سازی از کار افتاد و زن‌های زیادی را بیوه کرد! تسلیمت عرض

می‌کنم ای زیبارویان!» و وقتی از او پرسیده بودند: «بابا کریستوفیس چه شد که ارباب مرد؟» پاسخ داده بود: «اینطور که شنیده‌ام در مراسم عروسی دخترش دو خوک شیری را یکجا خورده و می‌خواسته یک بوقلمون سرخ‌کرده را هم بی‌لعد که بازوی راستش فلج شده. او را روی تخت‌خوابش خوابانده بودند و صبح روز بعد با جنازه‌ی خشک شده‌اش روبرو شده بودند. اقامعلم در گورستان برایش یک سخنرانی درست و حسابی کرد و جنازه‌اش را هم گلباران کرد. البته من یک کلمه از حرف‌هایش را نفهمیدم، اما چون همه گریه می‌کردند من هم کمی برایش اشک ریختم و مانند سایرین مستی خاک روی گورش پاشیدم. فکر می‌کنم رودل کرده بود و خوک‌های شیری آخرین غذایش بودند. باید برای آرامش شکمش دعا کنیم!» و پیش از ترک آن‌ها و پس از ثانیه‌یی تردید به قهقهه افزوده بود: «پدر فوتیس، شنیده‌ام که در بهشت خیلی تنگ است و آدم‌های چاق نمی‌توانند از آن بگذرند. خوشبختانه ما هر سه لاغریم و از آن خواهیم گذشت. پس زنده باد فقرا!» و راه خود را پیش گرفته رفته بود. و اینک پدر فوتیس کنار درِ ورودی غار به مانولیوس می‌گفت: — گرچه بابا کریستوفیس آدم بددهنی ست، اما حق با اوست. آدم ثروتمند مشکل بتواند رستگار شود. ثروتمند حتا اگر خوب هم باشد، چون حاضر نیست دارایی خود را بین مردم فقیری که نان برای خوردن ندارند تقسیم کند و همیشه پایبند رسوم ناپسند است بنابراین توانایی رستگار شدن را ندارد. ثروتمند شهامت روبرو شدن با واقعیات را ندارد... باید بینیم میکلیس چکار می‌کند. من منتظر همین هستم!

مانولیوس گفت:

— من به میکلیس اعتماد دارم.

— خدا از زبانت بشنود! ولی من در زندگی آنقدر از این موارد دیده‌ام!...

و هنوز گفته‌ی خود را به پایان نرسانده بود که سه یار از راه رسیدند.

کشیش و مانولیوس از جای برخاستند و هم‌زمان گفتند:

— تسلیمت می‌گوییم میکلیس. خدا رحمتش کند!

آنگاه هر پنج نفر نشستند و ساکت ماندند تا سرانجام میکلیس به سخن آمد:

— پدر، برادران و یاران من. پدرم مرد و من بر مرگش گریستم، چون پاره‌ی تنش بودم و دلم به درد آمد. اما خداوند مرا ببخش. احساس می‌کنم آزاد شده‌ام و انگار وزنه‌ی سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شده است. از امروز به بعد خودم باید پاسخگوی اعمالم باشم و فکر می‌کنم دو راه پیش رو داشته باشم، یکی راهی که پدرم رفت و دیگر راه دشوارتر، یعنی راه مسیح... امروز صبح در گورستان راه خودم را انتخاب کردم و امشب به اینجا آمده‌ام تا شما را از تصمیم خود باخبر کنم. و از تو پدر روحانی و شما دوستان می‌خواهم که مرا یاری کنید.

آنگاه سکوت کرد و دست به نشانه‌ی طلب یاری روی زانوی پدر فوتیس گذاشت.

کشیش دست وی را در دستان استخوانی خود فشرد و گفت:

— فرزندم. ما همگی در این شرایط دشوار کنار تو هستیم. پس به ما اعتماد کن و حرف بزن!

— پدرم هزاران جریب زمین و بی‌شمار درخت میوه از پدرش به ارث برده بود و پدر بزرگم از پدرانش! اجداد من پشت به پشت از این زمین‌ها و باغ‌ها استفاده کردند و گاهی هم لقمه‌ی جلوی فقرا انداختند و خشنود مردند چون فکر می‌کردند وظیفه‌ی انسانی خود را انجام داده‌اند. من هم تا روزی که خداوند به وسیله‌ی مانولیوس و پدر فوتیس چشمانم را بازکرد همینگونه فکر می‌کردم. اما خداوند چشمان مرا بازکرد و پی به حقایق بردم و معنای رنج و درد را فهمیدم. من امروز تصمیم گرفتم ثروتم را بین فقرا تقسیم کنم و چیزی برای خودم نگه ندارم. پدر، من تمام دارایی خودم را به مردم ساراکی‌نا می‌بخشم. بیا و همه را تحویل بگیر!

چهار یار با سرهای فروافتاده گوش می‌دادند و هنگامی که گفته‌های میکلیس به پایان رسید سر بلند نکردند و زمانی دراز به همان حال باقی

ماندند که به ناگاه سکوت شب با هق هق گریه‌ی پدر فوتیس شکسته شد. یاناکوس نیز توان از دست داد، از جای پرید، میکلیس را در آغوش فشرد و خواست سخن بگوید اما کلام از زبانش جاری نمی‌شد که به ناگزیر به خندیدن و رقص پرداخت و سرانجام گفت:

— من هم خرکم را به اهالی ساراکینا می‌بخشم. چه کنم که جز خرم چیزی ندارم. پدر، آن را هم از من تحویل بگیر!

پدر فوتیس از جای برخاست، دو دست خود را بر سر فروافزاده‌ی میکلیس گذاشت و گفت:

— فرزندم. من در زندگی تلخی بسیار دیده‌ام، اما اکنون همه را فراموش کردم. میکلیس عزیزم، امیدوارم خداوند یاداش نیکی ترا بدهد. تو جان و عزت هزاران پناهنده‌ی این کوه را نجات دادی. من ترا تقدیس می‌کنم!

مانولیوس می‌گریست و هنوز سر بالا نگرفته بود. او هرگز به عمر خود، حتا در آن لحظه‌یی که از خانه‌ی آقا بیرون می‌آمد و به سوی درخت چنار می‌رفت تا به دار آویخته شود اینچنین احساس شادمانی نکرده بود. او آشکارا چیرگی بذر کلام نیرومند مسیح بر ثروت‌های دنیاوی را مشاهده می‌کرد. گذشت در راه خداوند زمانی که انسان چیزی ندارد بسیار آسان است، اما وقتی انسان صاحب همه چیز است دشوار می‌نماید. و میکلیس می‌خواست ثروت خود را فدا کند. مانولیوس شادمان و هیجان‌آلوده و سربه‌زیر نشسته بود و یارای سخن گفتن نداشت... اما او نیز سرانجام از جای برخاست و میکلیس را در آغوش فشرد و بوسید. کستانتیس تنها نگاه می‌کرد، گوش می‌داد و قلبش می‌فشرد: «من نه چیزی دادم و نه کاری کردم. من به خاطر مسیح نه از فرزندانم دست کشیدم و نه از زخم! من هیچ کاری نکردم. هیچ...»

شب از شب‌های زیبا بود. ماه آرام و خندان بالا می‌آمد و شهد شیری‌رنگ خود را بروی ساراکینا می‌پاشید.

میکلیس ساکت به ماه و نور ملایمش می‌نگریست و بخود می‌گفت: «من